



جنگلی زندگی می کردند. تنها خوشی سریویلی، به این بود که توکاهای در موقع کوچ کردن از بیلاق به قشلاق در صحن خانه با صفای او چند صباحی اتراق کرده، می خواندند. اما در یک شب طوفانی وحشتناک، شیطان به پشت در خانه او آمده امان می خواهد. سریویلی، مایل نیست آن محرک کثیف را در خانه خود راه بدهد و بین آنها جر و بحث در می گیرد. بالاخره شیطان راه می یابد و در دهلیز خانه او می خوابد و موی و

منظومه خانه سریویلی در سال ۱۳۱۹ در قالبی نو سروده شده است. سریویلی شاعری است آزاده، که یک شب شیطان بر او وارد می شود و همانند شیطان در دکتر فاوست گونه، قصد صداقت او را می کند تا اینکه موفق می شود و نهایتاً به خانه سریویلی وارد می گردد. اینک خلاصه داستان از زبان نیما: «سریویلی شاعر، بازنش و سگش در دهکده بیلاقی ناحیه

ناخن خود را کنده، بستر می سازد. سریویلی خیال می کند دیگر به واسطه آن مطرود، روی صبح را نخواهد دید. به عکس، صبح از هر روز دلگشا تر درمی آید، ولی موی و ناخن شیطان تبدیل به ماران و گزندگان می شود و سریویلی به جاروب کردن آنها می پردازد. او همین طور تمام ده را پر از ماران و گزندگان می بیند و برای نجات ده می کوشد.

در این وقت، کسان سریویلی خیال می کنند پسر آنها دیوانه شده و جادوگران را برای شفای او می آورند. باقی داستان، جنگ بین سریویلی و اتباع شیطان است. خانه سریویلی خراب می شود و سالها می گذرد، مرغان صبح، گل با منقار خود از کوههای دور آورده خانه او را دوباره می سازند. سریویلی دوباره با زنش و سگش به خانه خود بازمی گردد. اما افسوس دیگر توکاهای قشنگ در صحن خانه او نخواندند و او برای همیشه غمگین ماند. ^۱

نیما همان سریویلی شاعر است که شیطان بر او وارد شد، و شیطان نیمه دیگر وجود شاعر یا همزاد اوست. گفتگوی شاعر

وز فریب تازه زشت بدانگیزان
فکرت آنان نمی آشفست. از این رو
بود در آن جایگه سرگرم هر چیزی به کار خود^۱
در آن دهکده زندگی فارغ از دروغ و نیرنگ در حال گذر
است. انسانها با یکدیگر و با طبیعت دوستند. تبلور رابطه
سراسر است آنها باهم در عشق پدیدار می شود و رابطه مستقیم با
طبیعت در این همانی با آن تجسم می یابد. ^۲ این تصویر
مدینه فاضله شاعر است که حاصل نگرش نوین به جهان است.
البته پیش از این در «قصه رنگ پریده خون سرد» و یا در «دیهقانا»
رگه های این گرایش را می توان یافت:

«دیهقانا! نبری جای به در از برده
از به یک جای بماندن نشوی آزرده
سخن از بهر فریب تو فراوان گویند
ناتوان مردم از شهر به تو رو کرده ...
مردگانند به تنگ آمده از تنگی جای

● شهرام پرستش

سریویلی و جستجوی تباه ارزشهای متعالی

با شیطان در دنیایی اثیری بلکه در متن طبیعت انجام می شود. بنابراین نخستین خصوصیت این جدال دو جانبه ناسوتی بودن آن است. در آغاز منظومه تصویر دهکده آرام سریویلی اینگونه ترسیم می گردد:

«ساکنین دره های سردسیر کوهساران شمال

آن زمان در حال آرامش

زندگی شان بود

این بخیلان که برون ریخته اند از برده ...
شاخ در موی و فروهشته دمی چند نگر
بر سر مردم بی پشت و دمی، سر کرده ...
پاسخ آنچه شنیدستی یک حرف بگو
صده شهر ازرد یک روز بهاران در ده»^۲

به داستان بازگردیم. خانه خلوت سریویلی در آغوش
عشقهای بالارفته از دیوار و انبوه سروهای کوهی در این دهکده

آرام نشسته است. خانه ای که به هنگام پاییز آشیانه موقت توکاهاست:

«با نگاه مهربارش سرویلی در همه این جلوه ها می دید یک به یک را در مقام جلوه می سنجید.

خوب می کاوید چشمانش

آن دلاویزان رنگین را.

آن دلاویزان برای او

ساز می کردند نغمه های شیرین را

و از آنها سرویلی را به دل می بود لذتها.»

روزگار سرویلی سالیان سال این گونه به سرخوشی می گذرد تا اینکه در یک شب هولناک تیره حیرت افزا، شیطان در

خانه شاعر را می کوید. بیرون طوفان است، رود غران سنگها را به هم می کوید و از میان دره ها سنگ و درخت و خاک را با خود

می برد. این تصاویر، نمایشگر عظمت واقعه است. اینکه شیطان می خواهد خانه سرویلی را تسخیر کند، «یکی از

جنبه های بزرگ هنر نیما فضا سازی است و از بیرون، از فضای طبیعت بیرونی، به فضای درونی (روانی) آمدن. طراحی او از

فضای بیرونی زمینه را برای ورود به فضای درون و احوال نفسانی شاعر آماده می کند.»^۴ بدین ترتیب شیطان به پشت در

خانه سرویلی می رسد و آن را می خراشد و به تزویر ناله می کند:

«آن مزور کرد با در آشنا چنگال و ناخنهای خون آلود

پس به چنگال و به ناخن کرد آغاز خراشیدن.

و آنچه آن کانه بلایی سخت می زید.

سوزناک و دلنشین بگرفت نالیدن:

ای سرویلی! یگانه شاعر قومی که با ببرند در پیکار،

و همه مهمان نوازان بنام اند و جوانمردان،

این جهان در زیر طوفان وحشت آور شد.

هر کجای خاکدان با محنت و هولی برابر شد.

خانه را بگشای در

در رسید از راههای دورت اکنون خسته مهمانی.»

خمیرمایه شیطان، نیرنگ است. او می خواهد با حيله

سرویلی را وادارد تا در خانه خود را بر روی او بگشاید. بنابراین

سرویلی را به دلیری و مهمان نوازی خطاب می کند و سعی در

آن دارد که دل او را به دست آورد. اما این شیطان کیست و از

کجا آمده است. در ابیات بعد مشخص می شود که شیطان از

شهرهای دور آمده و به عبارتی نماینده «تمدن نوین» است،

«هدف شیطان در خانه سرویلی کشاندن سرویلی به زندگی

است که شاعر از آن می گریزد. در اینجا شیطان می تواند نماینده

یا سمبل زندگی شهری یا جهان مدرن باشد.»^۵ به اعتقاد شاعر،

شهر انسان را استحاله می کند و همچنانکه در شعر دیهقان

آوردیم، او را به موجودی مسخ شده که بر سر شاخ دارد و در

پشت دم، به منزله شیطان، تبدیل می کند. اساساً سرویلی از

دست مردم شهر به آن دهکده دور گریخته، چرا که می خواهد از

شر آنها به دور باشد. غصرتهای بی رحم و بی شعوری که از

گوشت و پوست همدیگر تغذیه می کنند. سرویلی، شیطان را می شناسد، می داند که مکار و حيله باز است بنابراین به او

می خندد و می گوید:

«خرسندم.

لیک پیش خود از آن مکار وحشتناک می خندم.

عجبا! که مردم آن شهرهای دور

دوست می دارند

گوشه بگرفته کسان را»

سرویلی شیطان را می شناسد چرا که او با نظم

هوش ربایی آوازه های آدمیان را همه شنیده است و می داند که این

صدای آدمی نیست. بر خود می لرزد از آن پیشگوی جادوگرانی

که گفته بودند «زندگانی سرویلی سیه خواهد شد آخر زکار

حيله جویانی». او با آن که شیطان را شناخته و او را به خانه خود

راه نداده، انگار می داند سرنوشت عاقبت پای شیطان را به

خانه اش باز خواهد کرد. از این اندیشه است که بر خود می لرزد

و زیر لب می گوید این خانه دیگر امن نیست و باید به کوه های

دور پناه برد:

«من پس از این بایدم زی کوه های دور رفتن

از مکانی که وی شد آشنا با آن به در رفتن.

تا چنان ماران که از کار نهیب باد و سرما

می خزند اندر زمستان در شکوبه های ناپیدا،

دل شکافم خاکدان را از پی راه رهایی یافتن.»

شیطان در واقع دهکده سرویلی را تهدید کرده است.

گویی این مظاهر شهرنشینی و جهان جدید است که به درون

روستا نیز راه یافته و بر آن تأثیر می گذارد. از اینرو شاعر

می خواهد به دورترین کوه ها و شکافها پناه ببرد، به عمق

طبیعت. بنابراین نبرد سرویلی و شیطان می تواند نبرد زندگی

طبیعی و زندگی صنعتی را به ذهن متبادر کند، که در آن زندگی

طبیعی، روزه روز صحنه را به نفع زندگی صنعتی و ماشینی ترک

می کند. زمزمه مادر سرویلی بر بالین پسر نیز می تواند

بدین معنی تعبیر شود:

«مادرم یک شب مرا دید

که ز خواب آشفته جسمم

دست چون بر من بیازید

آه زد گفت با خود:

این پسر بیرون شد از دستم

او شریک و همفلس با مردمی دیگر شود آخر

دیگرم از او نخواهد گشت اجاق تیره روشن»

اینکه سرویلی از شر شیطان به طبیعت پناه می برد به

هستی شناسی شاعر بازمی گردد. در نظر او «انسان جزئی از

طبیعت است»^۶. بنابراین تنها در دامان طبیعت به آرامش خواهد

رسید و زندگانی اصیل خواهد داشت. حیاتی که در آن

ارزش های راستین حکومت می کنند و هنوز ارزش مبادله بر

جای ارزش مصرف نشسته است. اما شهرنشینی و ارزشهای

جهان جدیدخواه، ناخواه مهر خود را به پیشانی حیات بشری

خواهد زد. جادوگران و مادر سریویلی خبر از این واقعه می دهند و سریویلی از این روست که بر خود می لرزد و به شکوبه های ناپیدا می اندیشد. سریویلی عمری است که در واقع با خود جنگیده است، نیردی مغلوبه! چرا که شیطان نیمه دیگر اوست و پیروزی و ظفر در سر نوشت او نوشته شده است:

«با دگرسان زندگانی، زندگانی می کنم من.

ز آن چه روزی در پی اش می رفتم، اکنون می گریزم.

من بدان حالت رسیدم که با خود می ستیزم.»

اندک اندک شیطان خود را به سریویلی نشان می دهد، می گوید او دوست شاعران است و شعرهای سریویلی را ای بسا شنیده و غم انگیزی آن را دوست دارد:

«من ز وقت کودکی

شاعران را دوست بودم.

...

من زمانی که به کف دارم بلورین جامی از می

در میان هلهله های کسانم

شعر می خواند خنیاگر خوش الحان برای من (چه بس

از شعرهای تو)

گر بدانی چه ملامت آور است آندم

کادمی می فهمد اما آن توانایی

نیستش تا همچنانکه شاعران، مقصود خود را بر زبان

آرد.

از همین ره بس مرا غمهاست اندر دل

من غم انگیزی شعر شاعران را دوست می دارم.»

سریویلی بر خود می لرزد، این کیست که شعرهای او را

شنیده، شعرهای سریویلی را که همواره کوله بار شعرش بر دوش

است. کیست که به نهانگاه سریویلی راه یافته است. از اینجا

می توان دریافت که شیطان نیمه دیگر و همزاد سریویلی است.

هم او که توانسته به نهانخانه سریویلی راه یابد و سریویلی را از او

گریز نیست:

«شعرهایم را که در گوش تو خوانده ست؟

من که دایم کوله بار شعرهایم را به دوش خود،

یا به روی چارپایان و پشت گاوهای نر،

می کشم از جنگلی زی جنگلی دیگر،

...

از کجا بشناختی که گفت با تو زان سخنها

تا نشاط انگیزدت در خاطر اشعاری

که در آنها خون گرم و جوشش ناجور خود را کرده ام

پنهان؟

ای افسوس!

...

من فرو خواهم شدن در گود تاریک نهان بیشه های دور

...

نقطه های روشن از معنی دیگر را به دست آورد

خواهم»

شیطان دست بردار نیست به هر حیل می خواهد به خانه سریویلی وارد شود و روح او را تسخیر کند. شنیدن اشعار سریویلی را به آوازه بلند او نسبت می دهد و اینکه الماس نمی تواند لابلای نگینهای بی ارزش شیشه ای پنهان بماند.

سریویلی فریب شیطان را نمی خورد، می گوید «من زبانم دیگر

است و داستان من ز دیگر جا» و تو باید شاعران کج آموز

کج پروری را بجویی که همه آنها چون تو در فکر جلال اند و زر

و زرینه های زندگانی». از اینجا می توان با نهاد شیطان بیشتر

آشنا شد. شیطان همان سرشت نوین انسانها در جهان جدید

است. سرشتی که حاصل سیطره نیازهای ثانویه بر نیازهای اولیه

و حاصل تسلط ارزش مبادله بر ارزش مصرف است. ساحت

دوگانه انسان معاصر به واسطه این سرشت تقلیل یافته و در یک

ساحت خلاصه شده، بنابر این انسان معاصر دیگر انسان نیست

بلکه به شیطانی شهر نشین استحاله یافته است. سریویلی از این

همزاد می گریزد و می هراسد که مبادا روحش اسیر شیطان شود.

شیطان که هوشیاری سریویلی را می بیند از در دیگر وارد

می شود، بی اعتمادی سریویلی را به فرق شدن او در دنیای شعر

و شاعری و خیالات خود نسبت می دهد. از این روست که

سریویلی همسایه خود یعنی شیطان را نمی شناسد:

«حال آنکه همچو تو در زندگانی درمانده ام من هم ...

آه با یاهو زندگانی!

در بهار خنده هایش نوشکفته گل بمیرد

صبحگاه، با آن صفای خود،

یکدم افزون تر نباید!

آدمی تنهاست با دردی که دارد.»

شیطان می خواهد با این منظره شاعر را فریب دهد زیرا «آدم

بودن درد کشیدن و درد را شناختن است. آدم بی درد مثل آدم

بی جان است»^۱ بنابر این شیطان با شدت بخشیدن به شب و

تیرگی دنیا در واقع قصد فریب سریویلی را دارد اما سریویلی

بیدار است و می گوید:

«اما من

دیده ام بسیارها رنج و ملامت

هیچ از این در، دم نخواهد زد.

در کهستانهای ما مرغی است

که بر روی صخره های خلوت و خاموش می خواند

او زبانی جز زبان خود نمی داند.»

شیطان که همه حیل می خواهد خود را نقش بر آب می بیند،

«ساخت، ز آب بینی و از عطسه های سرد، ریزش باران و

طوفان را قویتر» و خود را نگران سواران و آشنایانش نشان داد.

«حدت طوفان به خود افزود! ...

مثل اینکه می شکافد آسمان را بام

خاکدان از هول ماندن زیر آواز فلک

نیست بر جای خود آرام.

گمب و گمب آن سنگها در آب می غلتند

تند و تند آن آبها بر سنگهای خرد می ریزند ...»

این وقایع همه حکایتگر آن است که شیطان یک قدم نزدیک تر شده است، این هنرنمایی نیماست که دنیای هولناک درون شاعر را با توسل به دنیای بیرون ترسیم می کند. گویی آرامش نخستین از درون سریویلی رخت بر بسته و اکنون توفان و غوغایی در درون او برپا شده است. این همه نشان می دهد که پیروزی ناگزیر با شیطان است. این بار شیطان شریر نیرنگی دیگر می سازد و از زندگی چون نگاران روستاییان دم می زند. سریویلی فریب او را نمی خورد و شیطان را مایه شوربختی های مردم می خواند:

«تو نه ای که آشیان مرغکان زرنشان را بی مهابا می کنی ویران،
تا بسازی پله ای کوچک در ایوان بلندت را؟
تو نه ای که گر برآید ناله سوزنده از راهی،
که خود از بنیادش آگاهی،
مردمان را سرگرم داری تا نه کس بسندد سوی آن گوش؟

تو نه ای که تیرگی را نیز خامش می کنی با خود
که مبادا از بهم ساییدن ذراتی از آن ره جهد کوچک
شراری،

و تواند پیش پیش را ببیند،
در دل شب، رهگذاری؟ ...»

مناسبات اجتماعی در شهرها زمینه ساز نابرابری اجتماعی است. صنعتی شدن و توسعه سرمایه داری هم مزید بر علت است. همچنین در شهرهاست که بدلیل مشغله زیاد و حاکمیت عقلانیت و حسابگری و وفور تحریرات متعدد و متکثر، مردمان سرگرم کار خودند و ناله های دردمندان را دیگر گوش شنوایی نیست و شیطان به دفاع از خود برمی خیزد. این بار دنیایی تیره و تار ترسیم می کند که در آن بهره آدمی جز رنج و فرسودن نیست:

«زندگانی بی دروغ و کاست باید باشد آیا؟

زندگانی نیست جز آلودگیهای

اولش کوشیدن بسیار،

آخر آن نکبت فرسودگیهای ...

از تن خود ما به هر تقدیر می ساییم .»

و سریویلی را در پندار می داند:

«چه خیال نارسایی! که تو خواهی دیگران هم
همچو تو باشند در پندار!»

سریویلی در پاسخ می گوید: «من جهان را با سراسر داوریهایش به هر گونه، زیربای خود نهادم» و به داوریهای و ارزش گذاریهای شهر شما قسمی نمی نهم. سریویلی دل داده ارزشهای راستین است. و به خاطر همین امر از شهر بریده و به طبیعت پناه آورده است:

«من مسخر کرده ام این کهنه گیتی را
تا مسخر دارم درد و شمعهایش بدانگونه که
می خواهم

و بدون آنکه کس پندم دهد، پند از برای کار خود باشم. «
شیطان که در می یابد سریویلی دلباخته ارزشهای راستین است به تنهایی او نیز بی می برد و می کوشد هراس تنهایی را در دل سریویلی بیندازد. می گوید تنهایی تو را دچار توهمات کرده است تا آن جا که «کلاغی خواند بر شاخی و گنتی سربسر مرغان کلاغند.» اما سریویلی نسبتی میان تنهایی خود و توهم نمی بیند. او آنچنان به ارزشهای راستین ایمان دارد که بدنبال تحقق آنها در جهان خاکی به نیروی هزاران مرد می کوشد:

«من به تنهایی به نیروی هزاران مرد می کوشم.

قطره ای ناچیز را مانم ولیکن

همچنان دریای توفان را به دل همواره می جوشم.

من به نیرویی که دارم در دناک این خاکدان در هم

بکوبیده،

وز غبار کوفته هایش دگرسان خاکدان را می دهم

بنیان.»

او همانند حافظ می خواهد چرخ را برهم زند چون به مرادش نمی گردد و خداگونه فلک را سقف بگشاید و طرحی نو دراندازد. در مورد حافظ همچنانکه شعرهایش از احوالات روحی او خبر می دهند، می توان ادعا کرد که نهایتاً گل افشانی کرد و می در ساغر انداخته، به عبارتی بی نصیب از وصال نماند. اما سرنوشت جستجوی سریویلی به کجا ختم خواهد شد؟ به هر حال سریویلی از آتش دیگری داغ است. زیت چراغ او در این سرای خاکی نیست. اگرچه در این کهنه زندان بسر می برد.

«من به سوی خاکدان خواهم،

روشنان آسمانی را فرود آرم ...»

سریویلی روزه روح گرفته است، اگر «همه کس روزه شکم می گیرد، من روزه روح گرفته ام» او از همه آنچه در جهان جدید ارزش شمرده می شود، دوری می کند از اینروست که ارزشهای راستین در جان او حلول یافته اند. ارزش های راستین او با طبیعت انسان سازگارند و اصالت دارند بر خلاف جهان جدید که در چنبره مناسبات پیچیده اجتماعی در دام افتاده و در آن انسان روز به روز از انسانیت تهی می شود. آن چه اصیل است فراموش شده و به پیرایه ها پرداخته می شود. شیطان این بار مکر دیگری می آغازد و به سریویلی که سرشت آسمانی دارد می گوید او نیز خوی خود را دگرسان خواهد کرد.

«سمی خواهم داشت تا خویم دیگر باشد.

می کنم پنهان به موهای درازم شاخم اریاشد.»

سریویلی در گمان آنکه شیطان راست می گوید و این بار از در دوستی در آمده است از سر شفقت و مهر به او می نگرد و از آنجا که سرشت سریویلی بدانگونه است که زشت سیرتان را نیز می تواند دوست بدارد، در را به روی شیطان می گشاید گویی مهری دروغ سریویلی، پاشنه آشیل او بوده است:

«دوست دارم یعنی آن چیزی که از رویش نفور آورده ام
در دل

همچنین دشمن بدارم آنچه را که دوست دارم؟

می رود سوی بیابانهای دور و خلوت این جنگل
غمناک»

از این روست که جستجوی ارزشهای راستین در جهان
جدید به تباهی می انجامد، سرنوشت سریویلی نمونه بارز این
معناست. گویی قاعده همه یا هیچ حاکمیت دارد. شیطان را
نمی شود حتی برای یک شب به خانه خود راه داد، چرا که
مارهای ناخن و موهای تن او یادگاران پلیدی است که صبح را
می آید:

«شبی شیطان
به سرای من در آمد
خفت تا آندم که صبح تابناک آمد.
پس برون شد از سرای من
لیک ناخن های دست و پای و موهای تن او
مارها گشتند.»

پانویس:

۱. مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج، تدوین سیروس طاهباز،
انتشارات نگاه، ۱۳۷۱، ص ۲۴۳، ضمناً منبع تمامی ابیاتی که از این
منظومه بعداً خواهد آمد، همین منبع می باشد که دیگر ذکر نخواهد
شد.

۲. مختاری، ۱۳۷۱، ص ۷۱.
۳. طاهباز، ۱۳۷۱، ص ۱۵۹.
۴. آشوری، ۱۳۷۳، ص ۸۰.
۵. فلکی، ۱۳۷۳، ص ۵۲.
۶. جلالی پندری، ۱۳۷۴، ص ۲۶.
۷. مسکوب، ۱۳۷۳، ص ۵۰.
۸. مسکوب، ۱۳۷۳، ص ۵۳ (قول نیما)
۹. طاهباز، ۱۳۷۵، ص ۷۲ (قول نیما)
۱۰. نیما یوشیج، خانه ام ابری است.
۱۱. فلکی، ۱۳۷۳، ص ۶۴.
۱۲. هدایت، ۱۳۴۹، ص ۹.
۱۳. فلکی، ۱۳۷۳، ص ۷۱.

منابع:

۱. طاهباز، سیروس، مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج، اول،
تهران، نگاه، ۱۳۷۱
۲. طاهباز، سیروس، زندگی و هنر نیما یوشیج (نثر)، اول،
تهران، زریاب، ۱۳۷۵.
۳. مختاری، محمد، انسان در شعر معاصر، اول، تهران،
توس، ۱۳۷۱.
۴. آشوری، داریوش، شعر و اندیشه، اول، تهران، مرکز،
۱۳۷۳.
۵. فلکی، محمود، نگاهی به نیما، اول، تهران، مروارید،
۱۳۷۳.
۶. جلالی پندری، یدالله، گزیده اشعار نیما یوشیج، اول،
تهران، مروارید، ۱۳۷۴.
۷. مسکوب، شاهرخ، داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع،
اول، تهران، فرزانه، ۱۳۷۳.
۸. هدایت، صادق، بوف کور، دهم، تهران، امیرکبیر،
۱۳۵۵.

با همه این حرفها، آن حیلۀ پرداز،
به سرای سریویلی اندر آمد.
این یگانه آرزوی آن مزور بود.»

شیطان به سرای سریویلی وارد می شود. ناخن های
خون آلود خود را در آنجا می کارد و از موهای تنش بستر فراهم
می آورد و شب را در خانه سریویلی می خوابد. اما سریویلی
پیش آتشدان نشسته است و «در خیال روزهای روشنم کز دست
رفتدم»^{۱۱} آرزو می کند که کودک بود و در دنیای پرریویان قصه ها
سبکبال می دوید و می جمید:

«آرزو می کرد یک ساعت فراغت را
در کنار رودخانه «اوز» بنشسته
با پرریویان به قصه های گوناگون پیوسته.»

پناه بردن به اساطیر سرشت دنیای مطلوب و ارزشهای آن را
نشان می دهد. جهان اسطوره های یک جهان سراسر زنده است،
طبیعت در آن حیات دارد و مرگ معنای دیگری در آن می یابد،
همچنان که زیبایی نتیجه تألیف مرگ و زندگی است. در جهان
جدید «اما انسان تنها موجود طبیعی است که به سوی غیرطبیعی
شدن، پیش رفته است»^{۱۲} از این روست که سریویلی به
اسطوره ها پناه می برد. در حقیقت می خواهد با طبیعت یگانه
شود. لیکن اکنون شیطان در خانه سریویلی خوابیده است و دارد
روح او را از درون مانسند خوره می خورد. آری «در زندگی
زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و
می تراشد»^{۱۳} و سریویلی اینک در گیر این دردهاست:

«او (همان روشن سرشت روستایی)
آنچنان دل زنده کز زنده دلی بر جا نبود آرام،
بود با تاریکی بدبینی خود این زمان دمساز
و کس این را نمی دانست
که سریویلی زنامی تر تبار پهلوانی،
چون نه هم رنگ کس است، اکنون،
می کشد چه رنجها از زندگانی»

صبح می آید، سریویلی دیگر از مردم گریزان است و به
سوی بیابانهای دور و خلوت این جنگل غمناک می گریزد. او
می داند خانه اش اکنون مسخر اهریمن است. و دیگر نمی تواند
مسکن مألوف و مأمن او باشد «حضور شیطان در کاشانه شاعر،
نشان دهنده تحمیل زندگی شهری و اندیشه های برآمده از آن
است، زندگی و اندیشه ای که نابخواه شاعر بر او، حتی در
روستا، هموار می شود»^{۱۴} اما سریویلی که فانوس دلش را
روغن های آسمانی روشن نگه داشته و درونش را گرم و روشن
می کند به بیابانهای دور و خلوت این جنگل غمناک می گریزد. تا
شاید توفان برخاسته در جهان بتواند چراغ دلش را خاموش کند:

«از همان شب می گریزد او ز مردم
دوست دارد ماند از جمع کسان گم
تا به دست خود بدارد سرنوشت خود دگرسان تر